

## کوچه ما

شوکت خانم با مادر، دوبرادرودخترش فهیمه در همسایگی ما زندگی می کردند. تابستان بود که آنها به خانه بی درست روبروی خانه ی ما اسباب کشی کردند. شوکت خانم با پوست سبزه، موهای مجعد بورکرده، قد بلند و هیکل درشتش، زنی زشت به نظرم می آمد. معمولاً دمپایی به پا، با چادر گلدار روی شانه، دم درخانه شان می ایستاد و با همسایه ها گپ می زد. او در چشم من با زن های دیگر اطرافم فرق داشت. هیچ شباهتی با مادرم یاعمه ام یا دوستان مادرم نداشت. دلایلش را نمی دانستم، اما فرق داشت. شاید به خاطر موهای وز کرده ی زردش بود، یا صدای نازک و ویغش.

مادر شوکت خانم پیرزن آرامی بود که همیشه او را روی چهارپایه ای نشسته، در حال بافتن می دیدم. یکی از دروازه های فوتبال ما درست جلوی خانه شوکت خانم بود و هر وقت بعنوان دروازه بان میان دوسنگی که دروازه فوتبالمان بود می ایستادم، او را تماشا می کردم. پیرترین آدمی بود که تا آن موقع دیده بودم. پیر و چروکیده. وقتی که می رفتم توپ را از زیر پایش بردارم نگاهی به چشمهای بی فروغش می انداختم. انگار دوتا تیله ی شیشه ای بودند که در آن زندگی دیده نمی شد. برخلاف

پیرزن های دیگر با ما بچه ها دعوا نمی کرد و همیشه لبخندی روی لبش ماسیده بود. صدایش را هم به یاد ندارم که شنیده باشم. از حیاط خانه ما پشت بام خانه شوکت خانم پیدا بود. برادرهایش با پیراهن زیر رکابی سفید و شلوار پیژامه می آمدند روی پشت بام. کفتر باز بودند. بالاتنه های پشمالو و سرهای کم مویشان آنها را چنان به هم شبیه کرده بود که نمی دانستم کدام کوچکتز و کدام بزرگتر است. عین هم بودند. فهمیه، دختر شوکت خانم، چند سالی از من بزرگ تر بود. دختر قشنگی به نظرم می آمد، با صورت مهتابی گرد، چشم های عسلی، موهای مشکی بلند و هیکل باریک. دبیرستانش سر راه من بود و صبح ها گاهی او را می دیدم که با وقار خاصی یکراست به سوی مدرسه می رفت. حتی اینطرف و آنطرف را نگاه نمی کرد. روپوش ارمک سیاه خیلی برازنده اش بود. آن روزها چقدر دلم می خواست روپوشم مثل فهمیه بود. همیشه در راه مدرسه زیرچشمی نگاهش می کردم و درخانه سعی می کردم ادای راه رفتنش را در بیاورم. شوکت خانم اینها رفت و آمدی با ما نداشتند. مادرم خیلی اهل معاشرت با درو همسایه نبود و از بین همسایه ها فقط خانم سرهنگ بود که گاهی به مادرم سر می زد. خانه خانم سرهنگ چسبیده به خانه شوکت خانم بود. در خانه ما هیچ کس راجع به شوکت خانم حرف نمی زد فقط گاهی لابه لای پیچ های خانم سرهنگ با مادرم اسم او بگوئیم می خورد.

کوچه ما

بیشتر روزها وقتی خانم سرهنگ می آمد مادرم یا داشت سبزی پاک می کرد یا باقالا یا عدس و یا برنج. خانم سرهنگ هم گوشه ای از کار را می گرفت. هوا که گرم بود می نشستند روی پله های حیاط و اگر هوا سرد بود توی اتاق دم دری سفره ای پهن می کردند و در حین کار، غیبت می کردند. من هم اگر آنها در حیاط بودند با مورچه ها و مگس ها سرگرم می شدم و اگر در اتاق بودند با قوطی کبریت دور فرش ماشین بازی می کردم، درحالی که تمام هیكلم گوش بود. می خواستم سراز حرفهای مادرم و خانم سرهنگ در بیاورم. همیشه بعد از مدتی که خانم سرهنگ حرف می زد صدای مادرم را می شنیدم که می گفت:

- خوب نیست آدم گناه مردمو بشوره. ما که به چشم

خودمون چیزی ندیدیم!

اما خانم سرهنگ با آن صدایی که از بس سیگار کشیده بود کلفت و خش دار شده بود، سرش را می گذاشت کنار گوش مادرم و چیزی می گفت که من نمی شنیدم. اما یکبار که اصلا حواسشان به من نبود شنیدم که خانم سرهنگ به مادرم گفت:

- چند روز پیش وقتی داشت از یه ماشین شخصی پیاده

می شد با چشمای خودم دیدمش. تا منو دید چادرو کشید جلو صورتش و همچنین رویی گرفت که انگار نامحرم دیده. نمیدونم چطو برادرای بی غیرتش جلوشو نمی گیرن؟

مادرم در جوابش گفت:

کوچه ما

- بازرفتی توکوک مردم. خانم جون ول کن. بذار حرف خودمونو بز نیم. ما که از کم و کیف زندگی اونا خبر نداریم. چند وقت پیش واسه ننه گلاب کلی درد دل کرده، گفته شوهرش حبسه. حالا چیکار کرده خدا داناست. از قرار بعد از زندانی شدن شوهره شوکت خانم ازش طلاق گرفته و آمده پیش مادر و برادرش.

- خدا رحم کرده که ریخت و قیافه ایم نداره وگرنه ما باید دودستی شوهرامونو می چسبیدیم.

- خداییشو باید گفت که این زن تو کوچه محله خودمون

کاری به کار کسی نداره. بقول معروف آسه میره و آسه میادا!

- والله چی بگم. راستش دلم واسه دختره می سوزه.

طفلک چه دختر سربه زیریم هست. سرش تولاک خودشه. خدا با این مادر و این دایی های کفترباز عاقبتشو به خیر کنه.

- ای بابا، خوب کفتربازی می کنن که بکنن. مال مردمو

که نمی خورن. من که تا حالا هیچ بی احترامی ازشون ندیدم.

تازه هر وقت که تو کوچه منوبا زنبیل خرید می بینن میان کمکم.

- خوب بعله. سلام و ادبشون که به جاس. اما مئه اینه

که هیچ کار و کاسبی جز کفتربازی ندارن.

- ننه گلاب میگه تو تعمیرگاه کار می کنن.

- لابد خانوم هم همون جا ابروی مردارو و سمه می

کشه.

دوتایی زدند زیر خنده. من هم که از خنده آنها خنده ام گرفته بود صدای ویراژ در آوردم وقوطی کبریت رابه سرعت کشیدم روی حاشیه فرش.

یک روز پاییزی آفتاب زیبایی توی حیاط پهن شده بود. من که شاگرد دبستانی بودم یک هفته صبح مدرسه داشتم ویک هفته بعدازظهر. هفته بعدازظهری بود. گوشه حیاط کنار باغچه نشسته بودم و با قطره های آب دریاچه درست می کردم و مورچه ها را یکی یکی به میان دریاچه می انداختم وبعد نجاتشان می دادم و رو به آفتاب می چیدمشان تا خشک شوند. مادرم تازه از خرید برگشته بود که پشت سرش صدای زنگ در بلند شد. ننه گلاب رفت و در را باز کرد. خانم سرهنگ رسیده، نرسیده گفت:

- خبر تازه روشنیدی؟

- کدوم خبر؟

- خواستگاری فهمیه!

- نه. از کجای دونی؟

- خود شوکت بهم گفت. چند شب پیش که میرآب آمده

بود خوابم نمی برد رفتم دم درببینم چه خبره. میدونی که شبایی که میرآب میاد توی کوچه چه قشقری راه می افته. شوکت و مادر و برادرشم بودن. شوکت برا میرآب چائی آورد و به منم تعارف کرد. همین باعث شد که سرحرف بازبشه. گفت یکی اومده خواستگاری دخترش. دبیرریاضی دبیرستانه. شهرستانین. اهل

کوچه ما

ملایرن. یاروبا مادر و خواهر کوچکش زندگی می کنه. فك و فامیلاشون همه ملایرن. دانشگاه رفتس. توی مدرسه فهیمه رو دیده و پسند کرده. گفته بعداز عروسی می برتش ملایر. قراره اونجا مدیر دبیرستان بشه.

خانم سرهنگ همان طورنشسته لب ایوان یک نفس تعریف کرد. تا آمد نفسی تازه کند مادرم گفت:

- کاش این دخترعاقبت به خیربشه. دخترخوبیه. نجیبه.

من کاری به مادرش ندارم.

- فکر میکنی اگه این یارو معلم ریاضیه بفهمه مادرفهیمه

چیکارس و باباشم تو زندونه، بازم حاضر بشه باهانش عروسی کنه؟

- اگه مردك فهیمه روبگیره وبرش داره بیره ملایر،

دیگه ازکجا خبردار می شه بابا ننه اش چیکارن؟ مگه این که آدمای فضول قبل ازسرگرفتن عروسی خراب کاری کنن.

خانم سرهنگ ابروهایش رادرهم کشید و گفت:

- وا منظورت منم؟

- نه. شما که نه. اما این دختر چه گناهی کرده که توون

اشتباه کاری مادر و پدرشو بده؟

از قیافه مادرم پیدا بود دیگر حوصله حرف زدن ندارد. فکر می

کنم خانم سرهنگ هم اینرا فهمید. دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد. دامنش را صاف کرد و گفت:

کوچه ما

- خوب من دیگه باید برم. می خوام دمپختک باقالی درست کنم. ترشیمون تموم شده. یه کاسه آوردم از اون ترشی لیته تون ببرم.  
مادرم به ننه گلاب گفت:

- گلاب جان برا خانم سرهنگ ترشی بیار!

بعزاز اینکه خانم سرهنگ رفت مادرم به ننه گلاب گفت:

- می بینی گلاب. می بینی این آدمیزاد دویا چه جنس خرابی داره؟ حالا ببین این خانم سرهنگ و بقیه ی زنای کوچه اگه آبروی این زنو نبردن و این دختره رو بدبخت نکردن! پاشو، پاشو برو یه سر و گوشی آب بده. یه طوری که بهش برنخوره به شوکت خانم ندا بده هوای حرف مردمو داشته باشه!  
مادرم وننه گلاب به کلی نسبت به من بی اعتنا بودند. انگار نه انگار که من آنجا بودم. بزرگترها فکرمی کردند که بچه ها حواسشان نیست. چند روز بعد شنیدم که ننه گلاب به مادرم گفت:

- دیشب شیرینی خورون فهیمه بود.

ته دلم برای فهیمه خوشحال شدم. دلم پرمی زد برای دیدن نامزدش.

زمستان شد. یکی از روزها که داشتم از مدرسه برمی گشتم هوا سوز داشت و تا مغز استخوان آدم یخ می زد. چکمه های لاستیکی سیاه و جوراب پشمی دست بافت مادرم پایم بود. با آنکه

دستکش کرکی داشتم، اما دست هایم بیخ زده بود. کیف مدرسه ام را مدام دست به دست می دادم و سرانگشتانم را با های دهانم گرم می کردم. نزدیک کوچه مان چشمم به چرخ لبویی افتاد. بخار لبوها و رنگ و بوی آن ها آنقدر وسوسه انگیز بود که یک تکه خریدم و هول هولکی خوردم. چقدر داغ و شیرین و خوش مزه بود. اگر مادرم می فهمید حتما اخم هایش درهم می رفت و می گفت: "چیز خوردن توی کوچه و خیابون کار دخترای حسابی نیست". هنوز مزه لبو زیر دندانم بود که پیچیدم توی کوچه مان. کوچه حال و هوای عادی نداشت. دم در خانه خانم سرهنگ و شوکت خانم شلوغ بود. ننه گلاب دم در خانه مان ایستاده بود. دهانم را با دستکشم پاک کردم و دویدم به طرف خانه. صدای گریه می آمد. ترسیدم. دلم می خواست زودتر به ننه گلاب می رسیدم و می پریدم توی بغلش ولی انگار زانوهایم قدرت نداشت. نمی دانم از سرمای چکمه های لاستیکی بود یا از دلهره. بالاخره به خانه مان رسیدم. پرسان به ننه گلاب نگاه کردم. ننه در خانه راباز کرد و مرا هل داد توی دالان و در را پشت سرم بست. از دستش لجم گرفته بود. دلم می خواست توی کوچه می ماندم تا بفهمم چه خبر شده است. بادلخوری از دالان وارد حیاط شدم و به آشپزخانه رفتم. مادرم پشت به من کنار چراغ خوراک پزی ایستاده بود.

- سلام مامان.

- سلام!



- چی شده مامان؟ تو کوچه خیلی شلوغه!

- چیزی نیست. بخاری شوکت خانم اینا آتیش گرفته!

- از خونه شون صدا گریه می آمد. کسی طوریش شده؟

مادرم همان طور که قابلمه غذا را هم می زد گفت:

- نه مادر، کسی طوریش نشده. برو روپوشتو درآر!

با ناباوری به اطاق رفتم. خواهر و برادرم مدرسه بودند و فقط

من بودم که ظهرها ناهار را درخانه با مادرم وننه گلاب می

خوردم. قبل از این که وارد اطاق شوم نگاهی به پشت بام خانه

شوکت خانم انداختم. کسی روی پشت بام نبود و دودی هم از

جائی بلند نمی شد. دوباره برگشتم به آشپزخانه پیش مادرم.

صورتش غرق اشک بود. پرسیدم:

- مامان، طوری شده؟

جوابی نداد. من که حاضر بودم تمام دنیا را بدهم و گریه مادرم

را نبینم خودم هم بغض کردم و لب ورچیدم ولی نمی دانستم

برای چی. در همین وقت صدای زنگ درآمد. ته دل خوشحال

شدم چون بالاخره معلوم می شد چه خبر است. رفتم در را

باز کردم. خانم سرهنگ، پشت سرش هم ننه گلاب آمدند تو. خانم

سرهنگ بدون توجه به من راهش را کشید و رفت توی

آشپزخانه و مادرم را بغل کرد و دوتایی شروع کردند های های

گریه کردن. ننه گلاب با گوشه چارقش چشمهایش را پاک کرد.

دامن ننه گلاب را گرفتم و درحالی که بغضم ترکیده بود گفتم:

- چی شده ننه؟ چرا شماها دارین گریه می کنین؟

ننه گلاب رو کرد به مادرم و گفت:

- خانوم جواب این بچه رو چی بدم؟

مادرم آمد و بغلم کرد و مرا به پاهایش چسباند و دست به موهایم کشید و بعد خم شد و سرم را بوسید و گفت:

- می خوای باننه بری خونه ی داییت؟

خانه دایی جان، جایی بود که عاشقش بودم. چون پنج شنبه بود، می توانستم شب را هم آنجا بمانم. ناراحتیم بکلی یادم رفت. فکر کردم شاید در راه ننه گلاب ماجرا را برایم تعریف کند. از در که بیرون آمدم دیدم که هنوز چند نفر از همسایه ها دم خانه ی شوکت خانم ایستاده اند اما از خودش و مادر و برادرهایش خبری نبود. تمام راه خانه دائمی را در سکوت رفتیم. انگار لب های ننه گلاب را با سریش بهم چسبانده بودند.

خانه دایی جان سه کوچه پایین تر از خانه ی مابود. به محض دیدن دخترداییم پریدم بغلش و با هم به گوشه یی رفتیم و همه ماجرا را برایش تعریف کردم. او چند ماهی از من بزرگ تر بود و همیشه فکر می کردم عقلش بیشتر از من می رسد. اما بعد از این که داستان را شنید او هم نتوانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده است. شب بعد همراه پسر داییم به خانه برگشتم. کوچه مان این بار تاریک و خلوت بود و از هیاهوی روز قبل هیچ اثری نبود. چراغ خانه ی سرهنگ اینها روشن بود. اما خانه شوکت خانم تاریک تاریک بود.

صبح شنبه با گلودرد از خواب بیدار شدم. ننه گلاب دست به پیشانی‌م گذاشت و گفت:

- خدا مرگم بده. این بچه که داره توتب می سوزه!

آن روز در رختخواب ماندم. مادرم گردی را در آب حل کرد و وادارم کرد بخورم. آنقدر تلخ بود که داشت حالم به هم می خورد. یک لیوان شیرداغ هم ریخت به حلقم که آن هم مزه زهرماری داد. بعد دستمالی رادور گردنم بست و لحاف را تا زیر چانه ام کشید و از اتاق بیرون رفت.

چند روزی را در تب گذراندم. چند بار مادرم پاشویه ام کرد. یک شب ننه گلاب بالای سرم تخم مرغ شکست. او که سواد نداشت اسم آدمهایی که فکر می کرد ما را چشم می زنند زیر لب می گفت و با ذغال دایره ای روی تخم مرغ می کشید و بعد تخم مرغ را داخل دستمالی می گذاشت و با تکرار اسامی فشاری به آن می آورد. من و خواهر و برادرم فکر می کردیم که ننه گلاب روی اسمی که به او مشکوک است بیشتر فشاری می دهد که تخم مرغ بشکند و بقول خودش زهرچشم آن آدم بدچشم گرفته شود.

آخر هفته پدرم از مسافرت برگشت. مادر و پدرم نگران بودند که مبادا دیفتری گرفته باشم. پدرم دنبال دکتر طبیب زاده رفت. با آمدن او مادرم قوت قلب گرفت. بعد از خوردن داروهای بدمزه و مقدار زیادی آب لیموشیرین که به دهانم بسیار تلخ می آمد و آمپولی که دکتر طبیب زاده زد، کم کم حالم بهتر شد. سه هفته به مدرسه نرفتم. آنقدر ضعیف شده بودم که هنگام راه رفتن پاهایم

کوچه ما

زیر تنم می لرزید. بیماری باعث شد ماجرای خانه شوکت خانم از یادم برود.

اولین روزی که بعداز مریضی مدرسه می رفتم بعدازظهری بودم. ناهار را خوردم و ساعت دوازده ونیم از خانه بیرون زدم. کوچه شلوغ تر از همیشه بود. طبق کش ها داشتند اثاث می آوردند. کناری به تماشا ایستادم. روی طبق ها پارچه های قرمزکشیده بودند و بسته هائی را که در کاغذهای رنگی پیچیده شده بود، روی آن چیده بودند. طبق کش ها، طبق ها را روی سرشان گذاشته بودند و بدون آن که آنها را با دست نگه دارند، به ردیف پشت سرم هم می رفتند.

حد سم درست بود. آنها را به خانه شوکت خانم می بردند. فهیمه را درلباس سفید عروسی مجسم کردم. در راه خانه تا مدرسه همه اش در فکر عروسی فهیمه بودم. عصر که به خانه برگشتم طبق کش ها رفته بودند و درخانه ی شوکت خانم بسته بود. ننه گلاب نشسته بود لب ایوان. برخلاف همیشه انگار کاری نداشت بکند.

- ننه گلاب، امروز طبق کشاور دیدی؟ جهاز فهیمه رو

می آوردن! نه؟

- چی؟ جهاز فهیمه؟

- خودم ظهري دیدمشون.

- بچکم، شوکت خانم اینا ازینجا رفتن.

- کی؟ کی رفتن؟

- ده روز بیشره. برگشتن به شهرشون.

- پس این طبق کش ها چی؟

- یه تازه عروس آمده جاشون.

- ننه گلاب خیلی حیف شد آ که فهیمه از کوچه ما رفت،

چقد خوشگل بود.

ننه گلاب آهی کشید و زیر لب گفت:

- آره خیلی خوشگل بود.

رفتن شوکت خانم و فهیمه مثل یک معما گوشه ذهن من ماند. گاهی به یادشان می افتادم و همیشه فکر می کردم علت شلوغی آن روز توی کوچه و گریه ی مادرم و خانم سرهنگ و ننه گلاب چه بود.

سال آخر دبیرستان در رشته ادبی درس می خواندم. هفته ی اول وقتی معلم فلسفه و منطق وارد کلاس شد، به نظرم آمد اورا جایی دیده ام. صورت مهتابی، موهای بلند مشکی، چشم های عسلی. ناگهان آنروز زمستان غم انگیز کودکی با تمام جزییات جلو چشمانم زنده شد. دل توی دلم نبود تا کلاس زودتر تمام شود و سراغ مادرم یا ننه گلاب بروم. سؤال های بی جواب مانده چند سال بود که رهایم نمی کردند. این بار دیگر نمی توانستند دست به سرم کنند.

کوچه ما

در خانه ننه گلاب تنها بود ناهارم را گذاشت روی میز آشپزخانه  
و با استکان چای در دستش نشست روبرویم.

- ننه گلاب، شوکت خانم اینا یادته؟

- آره ننه جون، خوب یادمه.

- اون روزکه همه تون گریه می کردین یادته؟ چی شده

بود؟ چرا اونا اونطور ناگهانی از کوچه ما رفتن؟

ننه گلاب هرچه پیرتر می شد حوصله اش برای حرف زدن و  
یاد آوری گذشته ها بیشتر می شد. دیگر دست و دلش زیاد پی کار  
نمی رفت. اگر کسی دل به دلش می داد، حرفهایش تمامی  
نداشت. سنجاق قفلی زیرچانه اش را باز کرد، چارقش را باد داد  
و دوباره آن رابست. جرعه ای چای نوشید و بنا کرد به تعریف  
کردن.

- دل آدم واسه این خانواده کباب می شه. مادر شوکت

خانوم یادته؟

- آره. همیشه می نشست دم در. انگار لال بود.

- نه ننه. بیچاره لال نبود. غم و غصه روزگار لالش

کرده بود. تالشی بودن. شوهرش، بابای همون شوکت، جزو  
دارو دسته ی میرزا بود.

- میرزا؟

- میرزا کوچیک خان جنگلی. نشنیدی؟

- چرا، چرا!

- می گفتن دوومکرات بوده.

- دوومکرات نه، دموکرات.

- چه میدونم. هرچی بود. پدر شوکت توجنگ با دولتیا کشته می شه، بساط جنگلیام همون وقت برچیده میشه. به نظرم شوکت اون وقت هفت، هشت سال بیشتر نداشته، برادرشم سه چارساله بودن. مادرشوکت میبینه که دیگه اونجا جای موندن نیست، دست بچه هاشو می گیره و میان تهرون. آخه مردم باهاشون چپ می افتن. میدونی، این مردم عقلاشون به چششونه. نونو به نرخ روزمی خورن.

- خوب بعدش؟

- هیچی دیگه. مادر شوکت بی پشت و پناه راهی تهرون می شه. یه جایی به نظرم توخونه یکی از فامیلای دورشون یه اطاق کرایه می کنه. از وصله لباس شروع می کنه تا یه چرخ خیاطی سینگرمیخره و همیشه خیاط باشی محله. خلاصه به هرچون کندنیه بوده شکم خودش و بچه هاشوسیرمی کنه. شوکت سیزده، چهارده سالش که میشه واسش خواستگار میاد. دختر خوشگل و بروروداری بوده. مرده یه چل سالی داشته. مادر و خواهرشو می فرسته خواستگاری و مادرشوکت هم قبول می کنه. لابد فکرمی کرده یه نون خورکتر میشه. حالانگو که از قرار مرتیکه، مردنبوده.

ننه گلاب شروع کرد به پاک کردن میز و ادامه داد:

- چطوبگم برات، یعنی کاری ازش برنمی اومده!

میدونی ننه، می خواسته شوکتو بشونه براش کارکنه. شوکت

کوچه ما

بخت برگشته هم از ترس به مادرش چیزی نمیگه. آخه ننه اون وقتاحرف زدن از این چیزا قباحت داشت.

ننه گلاب آهی کشید و ادامه داد:

- افیون وسفلیس و کوفت و زهرمار مرتیکه رو از مردی انداخته بوده، راستش از من می پرسی، اصن معلوم نیس بابای فهیمه کیه.

- ننه گلاب تو اینارو از کجا میدونی؟

- خود شوکت واسم گفت دیگه. هر موقع وقت گیرمی آورد شروع می کرد به درد دل. کی بهتر از من. هم گوش شنیدنی داشتم هم دهن قرص. شوکت کتک می خورده و از مردا پذیرایی می کرده، مرتیکه هم پولا رو می زده به جیب. شوکت بیچاره که دستش به جایی بند نبوده. کم کم از یکی از همسایه ها که آرایشگاه داشته بند اندازی یاد میگیره و شروع می کنه به آرایشگری. فهیمه تو قنناق بوده که مرتیکه رو میندازن زندون. شوکت می گفت جرمش چاقوکشی بوده، ولی ننه من که فکر می کنم یکی روکشته بوده. اول می خواستن اعدامش کنن، بعد بهش تخفیف می خوره و میشه حبس ابد. شوکت هم غیابی ازش طلاق می گیره و برمی گرده پیش مادر و برادرش. اون وقت که توی کوچه ی ما می نشستن تو یه سلمونی توخیابون لاله زار کارمی کرد.

- ننه گلاب، هنوزنگفتی چی شد که از کوچه ما رفتن؟

اون روز که تو و مامان گریه می کردین چی شده بود؟



کوچه ما

ننه گلاب برای خودش یک جای دیگر ریخت و همان طور که  
استکان را زیر شیر سماور گرفته بود گفت:

- فهمیه رو برا یکی از معلم هاش شیرینی خوردن.

- آره، یادمه.

- توکه ننه بچه بودی چه طو یادته؟

- من همه ی حرفای تو و مامان و خانم سرهنگ یادمه.

خوب بگودیگه بقیه اشو!

- هیچی دیگه بعداز شیرینی خورون یه آدم ناتوئی به

نامزد فهیمه ندا میده که مادر فهیمه نا نجیبه. معلمه هم به غیرتش

برمی خوره و بدون پرس وجو یه راس میره خونه شوکت ونه

می ذاره ونه ور می داره صاف و پوست کنده حرف هایی رو

که شنیده می ذاره کف دست فهیمه. حلقه رو هم پس می ده و

میره پی کارش.

ننه گلاب دست برد چارقش را صاف و صوف کرد.

- بعد از رفتن نومزدش، فهیمه ی مادر مرده بدون شیون

وزاری، بی سروصدا می ره مرگ موش می ریزه توی لیوان

آب و سرمی کشه.

ننه گلاب ماجرا را با چنان آب و تابی تعریف می کردکه انگار

خودش آنجا بوده وبه چشم دیده است.

- مادر شوکت صدای خرخر اونو می شنوه و سراسیمه

می پره تو کوچه و شروع می کنه به هوار کشیدن. از صدای

جیغ و شیونش همه ریختیم تو کوچه. یادمه یکی از همسایه ها

کوچه ما

فهیمة رو انداخت تو یه تاکسی و برد درمونگا. خوشبختانه دختره  
نمرد. اما بخاطر آبروشون از محل ما رفتن. دیگه هم کسی خبری  
ازشون نشنید.

ننه گلاب حرفهایش را که تمام کرد انگار تازه متوجه چیزی شده  
باشد پرسید:

- حالا یکاره چطو یاد شوکت افتادی؟

- هیچی. همین طوری. ننه گلاب، یادته فامیلی شون چی

بود؟

- فامیلی شون؟ نه والا! ماکه فقط شوکت خانوم صداس

می کردیم.